

این هزار گناهی که بر پرونده اعمال فلک نگاشته شده است همگی نه ناحق است و افسوس که به ناحق هم عقوبت می‌شود. فلک، مظلومانه گناه نکرده بر دوش گرفته و قرن‌هاست که می‌گردد. برخی می‌گویند اگر جدایی دردی است که نه درمان دارد و نه طبیب که درمان آن را بیابد، کاش از ریشه هلاکش می‌کردند این‌گونه که نه شادی تولدی بر جان می‌نشست و نه اندوه مرگی در دل خانه می‌کرد.

اما فرار از سفر ممکن نیست و شکوه خلقت را نیز نمی‌توان به بهانه اندوه جدایی، انکار کرد. مگر می‌توان عظمت لحظه «کن فیکون» را نادیده گرفت به این آرزو که روزی دیده را بر رفتنی تر نکرد. این است سر آفرینش خداوند حکیم که در آن علتی هست پنهان، و همین، زیبایی طبیعت را به تصویر می‌کشد.

از میان تمام رسومی که بر زمین خاکی حاکم است شاید تنها همین یک رسم تا به این حد عجیب است و هنوز پس از گذشت قرن‌ها از خلقت انسان، کسی پیدا نشده که بتواند راز آن را درک کند و یا با شادی و اندوه آن کنار آید.

رسم عجیب و عظیم این کره، آن است که روزی خدایش با هلهله و شادی گوهری می‌بخشدش و گوهر را نیز صدفی عطا می‌کند تا محافظ نورش باشد، آن پس برای گوهر و صدف تخت و تاجی قرار می‌دهد که هیچ منصور پادشاهی به خود ندیده است. اما افسوس که دیگر روز یعنی در فجر دیگری، همان خداوند بخشنده از قلب آسمان صاف رگباری تند فرو می‌بارد و گوهر و صدف را از زمین بر می‌گیرد و به جایگاه اصلی خود بر می‌گرداند.

البته این رسم زمین است. درباره آسمانیان که گوهرند و در صدف جای می‌گیرند و بر تختی در آسمان تکیه می‌زنند. این آمدن و رفتن آیا خلاف لطف ایزد نیست؟!

در مدینه نیز این چنین است رسوم محتوم زمین، که خداوند در روزگاری بسیار دور از امروز در تابشی دلپذیر از خورشید، گوهری به جهان عطا فرمود که از زوایای صیقل وجودش نور می‌تراوید بر هر چهار گوشه زمین. این لحظه را که خداوند سنگ الماسی روشن بر دست گرفته بود و آن را به سینه صاف آسمان هفتم می‌گذاشت، محمدباقر با چشم خود می‌دید. پنج الماس روشن بر آن آسمان جای داشتند و این

یک، ششمین بود. این یکی، فرزند ابوجعفر است و معجزه‌ای در دست دارد که همانا علم عظیمش است در دوره‌ای که همگان جاهلند و در خواب گران، غرق.

تهنیت بر دنیا آن روز فرخنده را که پروردگار، ستاره‌ای بر ستارگان آسمان هفتم می‌افزاید و خلق شادمان می‌گردند. و آن ستاره نو ظهور و پر برکت نیز پس از پدرش محمدباقر، به امامت می‌رسد و راهنمای امت محمد می‌گردد. او ذره‌ذره، وجود پر بهایش را که تمامی علم و آگاهی است به پای مردم می‌ریزد و در پی رضایت خداوند، آن خلق تشنه دانش و معرفت را با علمش سیراب می‌کند. فزونی علمش چنان عظیم و عجیب است که دانشمندان بلاد عرب بارها او را به راه‌های گوناگون می‌آزمایند و هر بار پس از آزمایش، خیره می‌مانند و شاکر خدا می‌گردند.

اما افسوس که خلفا، علم او را منکر می‌شوند. خلفای آن روز می‌زبان گرفتند و کفر، سلطان روح آنان گشته است. بنده ابلیس هستند و پشت سر ابلیس به نماز می‌ایستند. در چشمان مکارشان برق سکه‌های طلاست که شیطان صفتان را به سوی خود می‌کشاند. هر چند چشمانی گستاخ دارند اما در دل از سالار مدینه می‌هراسند و هر شب تا به صبح از نگرانی بیدارند و هر دم دسیسه‌ای نو برای نابودی اسلام می‌چینند.

بنی‌امیه می‌رود و برای بنی‌عباس، حرص را به ارث می‌گذارد. عباسیان نیز چون سایر خلفا به راهی کج می‌شوند که بیراهه است و آخرش به مرداب رذالت ختم می‌گردد. تنها هراس عباسیان ظلم‌پیشه نیز حضور پر برکت جعفرصادق پسر محمد و پدر موسی علیه السلام است. عباسیان حق دارند که بهراسند زیرا حضور ابوعبدالله، تفسیر تمام سختی‌های مدینه پس از امام محمد باقر است و برای نجات امت اسلام تنها نقطه امیدواری است. بنی‌عباس نیز چون سایر خلفا شب را نه به عبادت بلکه به اندیشه دسیسه برای نابودی علویان، به صبح می‌رساند.

بارها نیز به جان پسر محمدباقر و ام‌فروه حمله می‌برد ولی در این بازی شوم، می‌بازد زیرا که همیشه شیطان مغبون است و خداوند یار خوبان عالم. اکنون نیز خوبان در مدینه جمعند، در محفل درس استاد، جعفرصادق، و استاد از خلقت انسان و جهان و اثبات وجود می‌گوید. اما شیطانیان کجایند؟ در عراق، در قصر خلافت. طوطی صفتان خبرچین

کجایند؟ در مدینه، و اخبار را موبه‌مو به عراق می‌رسانند و خود نمی‌دانند که دیگر انسان نیستند بلکه بوقلموند که هر روز و در هر محفلی به رنگی در می‌آیند. در مدینه یارند و در عراق، دشمن یار.

شاهین ترازوی پیکار آن روزگاران، نوسان‌ها دیده است. گاهی به سود امت اسلام بوده و گاهی به نفع لشکر کفر؛ اما چه جالب و چه عجیب که صادق پسر محمدباقر و بنده برگزیده خدا، در هر دو صورت آرام بوده و مایه آرامش یاران اسلام و پیروان مکتب جعفری.

در میانه پیکار، مدینه مادر صبر است و سکوت. روزگار خشن بوده بر گوهران عصمت و مدینه شاهد این خشونت، از این روست که صبر می‌کند. سخت است و اسفناک، ولی بالاخره روزی فرا رسیده که خورشید فجر باختری پای از میان آسمان فراتر گذارده است و در نزدیکی خاور زمین به شاهراه تقدیر امامی دیگر رسیده است تا حکایت وصلی دیگر را در عین هجر روایت کند، و از آن قصیده‌ها سازد مکتوب بر صفحه وسیع بیکران، و غزل‌ها بسراید از عشق ستاره‌ای عاشق به حق، عشقی در قلب جعفر صادق، و قلبی به سرخی خون شهیدان نینوا.

خورشید، رسم امروز مدینه را روایت می‌کند با طلوع و غروبش، که باز همان قصه کوس رحلت است و نزول ابویحیی. و درد این است، نه در قربت بلکه در غربت. درد غربت است این که چنین بر جبین می‌نشانند. درد این جاست، در مظلومیت معصوم.

مظلومیت در شهری است که در فقر انصاف به سر می‌برد و در بی‌نیازی از ظلم، اختناق بنی‌عباس بر خنجره مسلمین، فشاری مرگبار وارد می‌آورد و خون بر رگ‌های ستمدیدگان می‌خشکاند. شهر، پیراهن جبر منصور بر تن کرده است و ظلم، دایه مظلوم دنائت شده است و آرام برای چشم‌های هراسان شهر، لالایی می‌خواند.

منصور، امروز از قیام می‌هراسد. از لحظه‌ای می‌هراسد که زید دلیر، برادر محمد باقر به اذن جعفرصادق برخاست و پرچم اسلام را در میان کوفیان بی‌وفایی که درس وفا می‌آموختند و سپاهی شده بودند در برابر کفر، برافراشت. آن گاه که زید بر خاک شد، منصور همچنان می‌ترسد و از این جهت زید را از زیر خاک گور درآورد و سر از تن جدا برای

مریم راهی



رستخیز



ناصر آقابابایی

رهایی

جوانکی نزد عارفی رفت و شرمنده و غمگین از او برای مشککش کمک خواست. گفت: استاد، من نمی‌توانم در برابر گناه مقاومت کنم. عارف نگذاشت حرف جوان تمام شود و با سردی و تندى گفت: هیچ‌گاه گناه خودت را نزد دیگران بازگو نکن؛ حالا به تو پیشنهاد می‌کنم همراه من به مزرعه بالای دهکده بیایی تا با هم شاهد گرفتن میمونی باشیم که خیلی کوچک اما فوق‌العاده جابک است. برای گرفتنش قفسی درست کرده‌ایم تا او را با کمک خودش زندانی کنیم. این میمون به میوه‌های مزرعه آسیب فراوان می‌رساند و باید او را بگیریم و به جای دیگری منتقل ببریم.

جوان با تعجب گفت: چگونه ممکن است؟ عارف ادامه داد: قفس چهارگوشی ساخته‌ایم که فاصله بین میله‌های آن کم و فقط به اندازه دست‌های میمون است. قفس را داخل مزرعه می‌گذاریم و موزی درونش می‌گذاریم. چون پنج قسمت قفس بسته است میمون برای گرفتن موز ناچار سعی می‌کند از بیرون قفس و لای میله‌ها آن را بیرون بکشد، اما بعد از گرفتن موز چون دستش بزرگ‌تر شده نمی‌تواند آن را بیرون آورد و در نتیجه خودش را زندانی می‌کند. وقتی به او نزدیک می‌شویم چون نمی‌خواهد موز را رها کند و می‌خواهد حتماً با موز فرار کند همان‌جا می‌ماند و ما به راحتی او را می‌گیریم.

نقشه، موبه‌مو اجرا شد و میمون زندانی. عارف به سمت جوان برگشت و گفت: این موز همان گناهی است که مدعی هستی تو را رها نمی‌کند و به قفسی تنگ و باریک بسته است. موز همیشه می‌تواند آنجا باشد. این تو هستی که باید آن را رها کنی و دست را بیرون بکشی و خودت را از شر قفس رها کنی. در واقع این تو هستی که آتش شوق گناه و تجربه دایم خطا را در وجودت شعله‌ور می‌سازی. هیچ‌کس نمی‌تواند به تو کمک کند مگر این که خودت این موز را رها کنی و دستت را بیرون بیاوری. زندانبان، خود تو هستی و کلید رهایی هم در دست توست. موز را رها کن، پاک و آزاد و رها خواهی شد. به همین سادگی.

فاطمه مرادی

آشنایی ساده

سلام بر مایهٔ آسایش هستی
سلام بر اضطراب یارانش
سلام بر آیهٔ یگانهٔ آفرینش
و سلام بر گل خورشید!

تو را به نام آیات مبارک خداوند می‌خوانم که در زندگی آدمیان سرشارند و بی‌حضور آن‌ها نوری در دل‌ها پدید نمی‌آید، آیاتی که بعضی ندیده، مؤمنند و بعضی با اطمینان از دیدن، منکرند و آنچه نیروی عاشق تو بودن، برایم خواسته است، خلق معانی ایمان به حقیقت است. حقیقتی که چشمان اندک من از درک آن عاجزند و هنوز عاجزند. اما تو را خواستن، لحظه‌ای اشتیاق است که مرا با عطر هر آنچه می‌دانم و نمی‌دانم، آنچه مقصود بلند هستی است، آشنا می‌کند و من به این آشنایی ساده، خرسندم. این آشنایی ساده که تمام هستی مرا از آن خود کرده است؛ این ایمان تمام‌کمال در عاشقی، ایمان عشقی که مرا در انتظارهای سخت تو سبز می‌کند، با اشک، با لبخند...

... حال که نزدیک می‌آیی، گویی در تلخی فاصله‌هایمان، متولد می‌شوی.

و سجده‌گاه معاشقه‌هایم شعله مهربان قدم‌هایت می‌شود.

سال‌ها بر دار آویخت تا دیگر کسی فکر قیام را هم در سر نپروراند.

اما ترس منصور را پایانی نیست پس در اندیشه‌ای نو، پلیدی دیگر را به نمایش می‌گذارد و همچون سایر خلفا به جام زهر پناه می‌آورد. این انسان اگر شیطان شود عالمی را در آتش دیوانگی خود می‌سوزاند. انسان شیطان صفت، هزار بار از شیطان بدتر است. اکنون منصور خود شیطان است، که شاید هم بدتر، منصور خود ابلیس است با زهر فریبی که از اجدادش به ارث برده است و حالا آن را در دست دارد و به سوی جعفر صادق پسر محمدباقر، امام ششم مؤمنان می‌رود. سخت است و جانکاه، ولی جعفر صادق علیه السلام همانند پدر، نوشینه وداع را سر می‌کشد و هنگامه‌ای بعد در بستر بیماری، با جسمی رنجور و با دلی شکسته، خویشان مؤمن را به نماز سفارش می‌کند، و پس در حالت احتضار، بالال به بال ملایک در انتظار، به سوی بقیع می‌نگرد، به مدفن پدر و چشم بر روی تمام پلیدی‌های این دنیا فرو می‌بندد تا در سربای دیگر چشم به روی مینوی مینا گشاید و در منزل ابدی، آرام گیرد. امام جعفر صادق علیه السلام، با رفتنش رسم سفر را تأیید می‌کند، که ای نفس قدسی، مطمئن و دل‌آرام به یاد خدا بازآی که پروردگارت از تو راضی است و می‌گوید که بر صف بندگان خاص من درآی و در بهشت من داخل شو.

عالمی بدون علم، هیچ است و بدون معرفت، هیچ‌تر. کاش خلفای جور، عالمی را از علم جعفری محروم نمی‌ساختند که اگر این عالم روحانی در میان امتش می‌ماند، عالمی گلستان می‌شد همچون بهشت، بی‌متنا و نامحدود. چه می‌شد اگر رسم سفر، در جایی از این دنیا و یا برای بندگان خاص، متوقف می‌شد؟ چه می‌شد اگر رسم سفر، خود را قربانی حضور جمعی برگزیده می‌کرد تا عالمی از چهل و جور خلاصی یابد؟ آیا چنین رسمی الزامی است؟

آدمی چه کند که هر چند بر امور، واقف باشد و از چرخه خلقت چیزهایی بسیار بداند، ولی باز هم آرزویی محال در سر دارد و فلک را بی‌گناه، قربانی آرزوهایش می‌کند و به دار مجازات می‌آویزد. می‌توان آدمیزاد بود و از جدایی شکایت نکرد، آن هم جدایی از بندگان خاص و مؤمن خدا؟ آدمی گناهی ندارد، قصه شوکت معصوم و حکمت حکیم در ظرف عطش نمی‌گنجد.